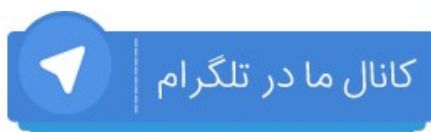


Novelbaz.ir



Novelbaz.ir

در اکتبر سال ۱۸۱۵ هنگام غروب، مردی چهل ساله و تنومند، با سر و وضعی ژولیده و خاک‌آلود و توبره بر دوش وارد شهر «دین‌یه» شد. مرد که لباسی زرد و مو و ریش‌هایی بلند داشت به شهرداری رفت و بیرون آمد و بعد به غذاخوری بهترین مسافرخانه شهر رفت و غذا و جایی برای خواب خواست.

صاحب مسافرخانه از او پرسید: «پول می‌دهید؟».

مرد گفت: «بله پول دارم.» اما صاحب مسافرخانه پسرکی را به شهرداری فرستاد و وقتی پسرک برگشت، به مرد گفت نمی‌تواند به او غذا و جا بدهد چون می‌داند او کیست، نام او «ژان‌والژان» است! ژان‌والژان به صاحب مسافرخانه التماس کرد که خسته و گرسنه است، اما فایده‌ای نداشت. این بود که در خیابان اصلی به راه افتاد .

غمگین بود و احساس خفت می‌کرد. آن شب به کافه دیگری هم رفت، اما خبر ورود او در شهر پخش شده بود و کسی به او جا و غذا نمی‌داد. ژان‌والژان حتی برای گذران شب به زندان شهر هم مراجعه کرد اما فایده‌ای نداشت. در یکی از خانه‌ها را نیز زد اما صاحبخانه می‌خواست با تفنگ او را بکشد. این بود که بالاخره بعد از پرسه‌های زیاد از خستگی روی نیمکتی سنگی دراز کشید. پیرزنی که از کلیسا بیرون می‌آمد پرسید: چرا اینجا خوابیدی؟ ژان‌والژان مشکلش را به او گفت. پیرزن به خانه کوچکی اشاره کرد و گفت: «برو در آن خانه را بزن.»

درست قبل از اینکه ژان والژان در خانه کوچک اسقف ۸۵ ساله دین به را بزند، خدمتکار اسقف سر میز غذا به خواهر اسقف گفت: «موقع خرید برای شام در شهر، از مردم شنیدم که یک فراری خطرناک به شهر آمده. ممکن است اتفاق ناجوری بیفتد.»

در خانه هم همیشه باز است. اگر عالیجناب اجازه بدهند قفل‌ساز را بیاورم به همه درها قفل بزیم.»

در همین موقع ژان والژان در زد. اسقف گفت: «بفرمایید.» در خانه چارتاق باز شد و ژان والژان با نگاهی خشن و بی‌ادبانه وارد شد. خدمتکار اسقف از ترس می‌خواست جیغ بزند. مرد اسمش را گفت و گفت محکوم و نوزده سال در زندان بوده، چهار روز پیش آزاد شده اما هیچکس او را راه نداده؛ و پرسید: «اینجا مسافرخانه است؟ پول دارم.»

اسقف مثل همیشه به خدمتکارش گفت مهمان دارند. بشقاب نقره‌ای بیاورد و شمعدانی‌های نقره را روشن کند. از ژان والژان نیز خواست بنشیند و با آنها غذا بخورد. ژان والژان باورش نشد. دوباره گفت که او محکوم سابق است و خواست جایی برای خواب در طویله به او بدهند، و باز گفت پول هم دارد. اما اسقف دوباره گفت تخته برای او در نمازخانه آماده کنند. بعد رو به ژان والژان کرد و گفت: «لازم نیست

پولی بدهید. من کشیش هستم و اینجا مکانی مذهبی است. شما هم خسته و گرسنه و رنج کشیده هستید. پس قدمتان روی چشم.»

ژان والژان مثل قحطی زده‌ها شام خورد. بعد از شام وقتی اسقف او را به نمازخانه می‌برد، آن‌ها از اتاق خواب اسقف گذشتند و ژان والژان خدمتکار اسقف را دید که ظروف نقره‌ای را در گنجی بالای سر اسقف گذاشت. آن شب ژان والژان برای اولین بار روی تخت خوابید و زود خوابش برد.

پدر ژان والژان هرس کار بود و هنگامی که ژان والژان کوچک بود از درخت افتاد و مرد. مادرش نیز در اثر تب مرد. ژان والژان را خواهرش که هفت پسر و دختر قد و نیم‌قد داشت بزرگ کرد. ژان والژان درس نخواند و هرس کار شد؛ و وقتی ۲۵ سالش بود شوهر خواهرش نیز مُرد و او سرپرست خواهر و بچه‌های او شد. او و خواهرش کار می‌کردند اما مزد کم آن‌ها کفاف زندگی‌شان را نمی‌داد. تا اینکه در زمستان سختی او کار پیدا نکرد.

بچه‌های خواهرش گرسنه بودند. این بود که یک شب شیشه یک مغازه نانوايي را شکست و قرص نانی برداشت و فرار کرد. اما نانوا بیدار شد، او را دید و تعقیب کرد و با دستی خون‌آلود دستگیر کرد. دادگاه ژان والژان را به پنج سال حبس محکوم کرد. وقتی با غل و زنجیر او را می‌بستند تا به زندان «تولون» ببرند، گریه می‌کرد. در

زندان همه گذشته‌اش را فراموش کرد. فقط یک‌بار در زندان شنید که خواهرش در محله فقیرنشین «سن سولپیس» با یک بچه کار و زندگی می‌کند اما کسی نمی‌دانست بقیه بچه‌های خواهرش کجا هستند. سال چهارم از زندان فرار کرد اما دوباره دستگیر شد و این بار به سه سال زندان محکوم شد .

در ششمین سال باز فرار کرد که به پنج سال زندان دیگر محکوم شد. در دهمین سال برای سومین بار فرار کرد اما باز دستگیر و به سه سال زندان دیگر محکوم شد. وقتی پس از نوزده سال زندانی کشیدن به خاطر دزدیدن قرصی نان، بالاخره آزاد شد، افسرده و سنگدل شده بود چون نوزده سال بود که دیگر گریه نکرده بود. البته خواندن و نوشتن را در زندان آموخته بود، چون احساس می‌کرد هر چه بیشتر یاد بگیرد کینه‌اش نسبت به جامعه بیشتر می‌شود. به علاوه در زندان با کارهای طاقت‌فرسا، قوی و زورمند شده بود و گاه مثل اهرم با پشتش بارهای سنگین را بلند می‌کرد و برای فرار، یاد گرفته بود که به راحتی از ساختمانی سه طبقه بالا برود .

آن شب دو ساعت پس از نیمه شب، ژان‌والژان با زنگ ساعت کلیسا بیدار شد. بعد از یکی ۲ ساعت که با خود کلنجار رفت، بالاخره با احتیاط زیاد بالای سر اسقف رفت و از گنجی بشقاب‌های نقره را که دویست فرانک - دو برابر پولی که در مدت نوزده سال در زندان جمع

کرده بود - می‌ارزید برداشت و به نمازخانه برگشت و از پنجره فرار کرد.

صبح خدمتکار اسقف وحشت‌زده به او گفت میهمانش ظروف نقره‌ای را دزدیده است. اما اسقف فقط گفت: «ظروف چوبی که هست. در آن‌ها غذا می‌خوریم.»

اسقف با خدمتکار و خواهرش صبحانه می‌خوردند که در زدند. و لحظه‌ای بعد پاسبان‌ها در حالی که ژان‌والژان را گرفته بودند ظاهر شدند. فرمانده آن‌ها سلام نظامی داد و گفت: «عالیجناب...» و تازه آنجا بود که ژان‌والژان فهمید کشیش، در حقیقت اسقف است! اما قبل از اینکه فرمانده پاسبان‌ها گزارش دزدی را بدهد، اسقف جلو آمد و گفت: «آه شما هستید. پس چرا یادتان رفت شمعدانی‌ها را ببرید؟» ژان‌والژان بهت‌ش زد و پاسبان‌ها که دیدند انگار خود اسقف ظرف‌های نقره را به ژان‌والژان داده است ژان‌والژان را رها کردند و رفتند. سپس اسقف به ژان‌والژان گفت: «یادتان باشد که از این ظروف استفاده کنید و آدم درستکاری شوید. ژان‌والژان، برادرم، شما دیگر به بدی تعلق ندارید. من روح شما را خریدم و به خدا هدیه کردم.»

آن روز ظهر ژان‌والژان از شهر بیرون رفت. سرگردان و گرسنه بود. خشمگین بود اما نمی‌دانست از دست کی؟ نمی‌دانست جا خورده یا تحقیر شده است. با این حال غروب آن روز در سه فرسخی آنجا روی

تخته سنگی نشسته بود که پسرک شادی نزدیکش آمد. پسرک نوازنده، سکه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گرفت .

اما سکه‌ای چهل‌سویی از دستش لغزید و جلوی پای ژان‌والژان افتاد. ژان‌والژان فوری پایش را روی سکه پسرک که بعداً فهمید اسمش "پتی‌ژروه" است گذاشت. پتی‌ژروه زور زد پای ژان‌والژان را کنار بزند اما نتوانست. این بود که به گریه و التماس افتاد. و وقتی دید فایده‌ای ندارد گریه‌کنان رفت. چند دقیقه بعد ژان‌والژان چشمش به سکه افتاد و به خود لرزید. از جا پرید و در دشت دنبال پسرک گشت. اسم پسرک را صدا می‌زد و می‌دوید.

به کشیشی رسید و وقتی فهمید او نمی‌داند پسرک کجاست، به او گفت: "پدر بگوئید مرا دستگیر کنند. من دزدم." اما کشیش از ترس فرار کرد. چند دقیقه بعد ژان‌والژان برای اولین بار پس از نوزده سال به گریه افتاد .

«فانتین» از توده مردم بود. در «مونتروی سورمر» به دنیا آمد و بدون آنکه خانواده‌ای داشته باشد، با فقر زندگی کرد و بزرگ شد. از ده سالگی در مزارع کار می‌کرد. پانزده ساله بود که به دنبال سرنوشتش به پاریس آمد. اینک دختری شاداب بود و موهایی طلایی و دندان‌هایی صدفی و چشمانی آبی داشت اما آدمی احساساتی و رویایی بود.

عاشق دانشجویی هوسران و پولدار به نام «تولومیس» شد که صورتی پرچین و چروک داشت و کم کم داشت موهایش می‌ریخت .

دو سال بعد یک روز تومولیس با فانتین قطع رابطه کرد. فانتین آن روز زار زار گریه کرد چون او همه چیزش را عاشقانه نثار تومولیس کرده بود و از او یک بچه داشت. ده ماه بعد وقتی فانتین دید که دیگر از شدت فقر نمی‌تواند در پاریس بماند و کسی را هم ندارد تا از او کمک بخواهد دختر کوچکش «کوزت» را برداشت تا به شهرش مونتروی سورمر برگردد و کاری پیدا کند. اما ابتدا باید گنااهش را می‌پوشاند و بچه‌اش را پنهان می‌کرد. همه لباس‌ها و وسایل زینتی‌اش را فروخت اما قرض‌هایش را که داد، فقط ۸۰ فرانک برایش ماند .

وقتی به شهرش می‌آمد سر راه در دهکده «مون فرمی» به مسافرخانه‌ای رسید که خانم و آقای به نام «تناردیه» آن را می‌گرداندند. خانم تناردیه زنی سرخ‌مو، و سی‌ساله بود. فانتین در بیرون مسافرخانه کنار خانم تناردیه نشست و سر صحبت را با او باز کرد و وقتی دید دختر سه ساله‌اش کوزت با دخترهای کوچک خانم تناردیه بازی می‌کند فکری به ذهنش رسید .

به خانم تناردیه گفت که نمی‌تواند هم دخترش را نگه دارد و هم کار کند و از او خواهش کرد دخترش را برایش نگه دارند تا همراه دختران خانم و آقای تناردیه: «آپونین» و «آزلما» بازی کند. آقای تناردیه که از

داخل مسافرخانه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد، پیشنهاد او را پذیرفت اما شرط گذاشت که ماه هفت فرانک بگیرد. به‌علاوه باید پانزده فرانک هم برای مخارج اولیه و پول شش ماه را هم پیش می‌داد. فانتین پذیرفت و کوزت را پیش آن‌ها گذاشت و گریه‌کنان رفت. بعد از رفتن او آقای تناردیه به زنش گفت: «پول بدهی که داشتیم جور شد. تو و دخترهایت تله موش خوبی هستید.»

تناردیه قبلاً گروهبان ارتش بود ولی از آدم‌هایی بود که پس از جنگ‌ها بین کشته‌ها و زخمی‌ها دنبال غنائم می‌گشت. یک‌بار هم پس از جنگ «واترلو»، موقع برداشتن انگشتر طلایی و خالی کردن جیب سرهنگی مجروح و فرانسوی به نام «پون مرسی» فهمیده بود او زنده است. پون مرسی به خاطر اینکه تناردیه او را از زیر مرده‌ها و مجروح‌ها درآورده و جانش را نجات داده از او تشکر کرده و نامش را پرسیده بود. تناردیه با غنائمی که از کشته‌ها و مجروح‌های جنگ واترلو برداشته بود به مون‌فرمی آمده و با آن پول، این مسافرخانه را راه انداخته بود.

تناردیه آدمی بدهکار بود. بعد از اینکه لباس‌های قشنگ کوزت را هم فروخت کم‌کم احساس کرد دارد به خاطر انسانیت از کوزت نگهداری می‌کند. به همین جهت رفتارش با او عوض شد. لباس‌های کهنه بچه‌هایش را تن او کرد و کوزت مثل سگ و گربه‌ها زیر میز غذا می‌خورد. تناردیه هنوز یک سال نشده، در نامه‌ای از مادرکوزت پول

ماهانه بیشتری خواست. در سال سوم احساس کرد احتمالاً کوزت دختری نامشروع است و باز هم پول بیشتری خواست که فانتین داد. در سال پنجم کوزت کلفت آنها شد و زن تناردیه دائم کوزت را کتک می‌زد. کوزت لاغر و رنگ‌پریده شده بود. از شش صبح تا شب باید کارهای مسافرخانه را می‌کرد و شب و روز با دستان لاغرش از چشمه‌ای که یک ربع از مسافرخانه دور بود با سطل آب آشامیدنی می‌آورد.

وقتی فانتین پس از دوازده سال به مونتروی سورمر برگشت شهر زادگاهش از نظر صنعتی خیلی عوض شده بود. سه سال قبل از آمدن او، مردی به نام پدر «مادلن» با یک ابتکار: تغییر مواد خام تولید کهرها و شیشه مات، انقلابی در این صنعت ایجاد کرده و هم خود ثروتمند شده بود و هم برای بسیاری، کار با دستمزدهای خوب ایجاد، و وضع مردم شهر خوب شده بود.

می‌گفتند این مرد ناشناس یک روز غروب توپره بر دوش وارد شهر شده بود و با به خطر انداختن جانش، بچه‌های فرمانده پلیس را از ساختمان فرمانداری که در آتش می‌سوخت نجات داده بود. به همین دلیل دیگر کسی نپرسیده بود کیست. آقای مادلن مردی پنجاه ساله و تنها سرگرمی‌اش مطالعه بود. در کارخانه‌اش برای همه آدم‌های نیازمند کار داشت و فقط از همه درستکاری می‌خواست.

یک کارگاه برای زنان و یک کارگاه برای مردان داشت و سرپرست کارگاه زنان هم پیرزنی بود که کشیش معرفی کرده بود. او با اینکه ششصد هزار فرانک ثروت در بانک «لافیت» پاریس داشت اما یک میلیون فرانک برای مردم شهر خرج کرده بود و برای مردم نیازمند بیمارستان، نوانخانه و داروخانه راه انداخته بود .

در سالهای ۱۸۱۹ و ۱۸۲۰ شاه دو بار به دلیل خدمات او به مردم منطقه، او را به عنوان شهردار مونتروی سورمر منصوب کرد اما او نپذیرفت ولی بالاخره به خاطر اصرار و اعتراض مردم، شهردار شد. با وجود این همچنان زندگی ساده‌ای داشت و به نیازمندان خدمت می‌کرد .

اما در این شهر فقط یک نفر از او خوشش نمی‌آمد و او بازرس پلیس «ژاور» بود که به مادلن مشکوک بود و فکر می‌کرد او محکوم سابق ژان‌والژان است. ژاور از خانواده‌ای کولی و پدرش نیز خود یکی از محکومان بود. اما چون در جوانی فکر می‌کرد مردم یا ضد جامعه یا محافظ جامعه هستند، به نیروی پلیس پیوست تا از جامعه محافظت کند. در چهل سالگی نیز بازرس پلیس شد.

وی در اوایل مدتی در زندان‌های جنوب فرانسه خدمت کرد و آجودان نگهبانان زندانی بود که ژان‌والژان چند بار در آن به زندان محکوم شده بود. ژاور قدی بلند، بینی نوک‌عقابی، چشمانی چون چشمان

عقاب داشت و همیشه چوب تعلیمی همراهش بود. موقع جدی بودن تبدیل به سگ نگهبان می‌شد. زندگی او در بیداری و نگرهبانی خلاصه شده بود. گوش به فرمان مقامات بالا و از هرگونه تخلف و نافرمانی بیزار بود. و وای به روز خلافاکاری که به دستش می‌افتاد. حتی پدرش را هم به زندان می‌انداخت. برای همین همه خلافاکارها از شنیدن نامش وحشت می‌کردند .

بازرس ژاور یک روز شکش نسبت به پدر مادرن بیشتر شد. آن روز پیرمردی به نام «بابا فوشلووان» زیر گاری چپ شده‌اش گیر کرده بود و ناله می‌کرد. ژاور و مادرن به فاصله کمی از همدیگر به آنجا رسیده بودند. کسی دنبال اهرم رفت اما تا چند دقیقه بعد دنده‌های پیرمرد خرد می‌شد. اگر گاری و اسب را بدجوری بلند می‌کردند پیرمرد می‌مرد.

کسی باید با پشتش گاری را بلند می‌کرد. مادرن می‌خواست چندین سکه طلا به کسی برای اینکه این کار را بکند، بدهد اما کسی توان این کار را نداشت. بالاخره هم خود مادرن زیر گاری رفت و فوشلووان را نجات داد. سپس اسب و گاری او را به مبلغ بالایی خرید. اما چون دیگر کار سنگین از فوشلووان بر نمی‌آمد، او را پس از معالجه، برای کار به کلیسایی در پاریس معرفی کرد. ژاور برای شکش به مادرن دلیل داشت: فقط ژان‌والژان زور بلند کردن آن گاری را داشت .

فانتین در کارگاه زنانه کارخانه مادلن کار می‌کرد و از ترسش به کسی نگفته بود بچه دارد. اما چون سواد نداشت زن‌های کارگاه فهمیدند برای او نامه‌هایی می‌رسد و به کسی نامه می‌نویسد. از طریق نامه‌نویس نیز بالاخره فهمیدند او بچه دارد و یک روز صبح سرپرست کارگاه او را به جرم بدکاره بودن اخراج کرد. فانتین از آن روز کینه مادلن شهردار را به دل گرفت. بابت کرایه و اثاثیه خانه‌اش بدهکار بود و نمی‌توانست به شهر دیگری برود. اثاثیه‌اش را فروخت ولی باز هم بدهکار بود. خواست خدمتکار شود اما کسی خدمتکار نمی‌خواست. برای سربازان لباس می‌دوخت و پول کمی می‌گرفت. دیگر پول ماهانه کوزت را مرتب نمی‌فرستاد. یاد گرفت چطور مثل فقرا صرفه‌جویی کند و مثلاً بدون روشن کردن شمع، از روشنایی خانه همسایه استفاده کند.

ابتدا خجالت می‌کشید با لباس‌هایی که به تن داشت به خیابان برود ولی بعد یاد گرفت فکر کند که کسی او را نمی‌بیند. بدهکاری‌هایش زیاد شده بود. تناردیه هم دائم نامه می‌فرستاد و پول می‌خواست. یک بار که نوشته بود برای لباس زمستان کوزت پول می‌خواهد، فانتین به سلمانی رفت و موهایش را فروخت. بار دیگر تناردیه نوشته بود کوزت مریض شده و پول برای خریدن دارو می‌خواهد. فانتین دو دندان جلوییش را نیز به دندانسازی که قبلاً گفته بود آن‌ها را می‌خرد فروخت و پول را فرستاد.

اما کوزت مریض نبود. فانتین برای اینکه خود را درآینه نبیند، آینه‌اش را دور انداخت. او مادلن را باعث بدبختی‌اش می‌دانست و روز به روز بیشتر از او متنفر می‌شد. طلبکارها رهایش نمی‌کردند و خیاط هم دستمزدش را کم کرده بود. تناردیه هم به رایش نوشت اگر به رایش صد فرانک بابت بدهکاری‌هایش نفرستد کوزت را در سرما از خانه بیرون می‌کند. فانتین فکر کرد: «صد فرانک! به من روزی چند سو پول می‌دهند.» دیگر چاره‌ای نداشت .

چندی بعد یک بار که جلوی کافه‌ای قدم می‌زد جوان خوشگذرانی برای شوخی با او مشتت برف از پشت در لباسش انداخت. فانتین مثل ماده پلنگی خشمگین ناخن‌هایش را در صورت مرد فرو کرد و به او فحش داد. جمعیت جمع شد .

اما فانتین با دیدن ژاور رنگش پرید و زبانش بند آمد. ژاور با عصبانیت فانتین را به تالار اداره پلیس برد. سپس او را به شش ماه زندان محکوم کرد و دستور داد او را به زندان ببرند. فانتین لرزید و به خاطر کوزت به التماس افتاد. ژاور گفت: «بس است. دیگر حتی خود خدا هم نمی‌تواند برایت کاری کند.» اما قبل از اینکه سربازها فانتین را ببرند مادلن که کمی قبل بی‌صدا وارد تالار شده بود گفت، دست نگه دارند .

ژاور گفت: «چه گفتید آقای شهردار؟» فانتین که فهمید آن مرد، شهردار مادلن است جلو رفت و گفت: «توی سگ باعث همه این‌ها هستی. به خاطر حرف‌های چند تا زن مرا از کارخانه بیرون کردی» و به صورت مادلن تف انداخت. اما شهردار گفت: «این زن را آزاد کنید.» ژاور گفت: «نمی‌شود.» شهردار گفت که خود او شاهد ماجرا بوده و فانتین بی‌گناه است و چون موضوع در صلاحیت پلیس شهرداری است فانتین باید آزاد شود. ژاور با عصبانیت تعظیمی کرد و رفت. ژان‌والژان به فانتین گفت که چرا وقتی شما را از کارخانه بیرون کردند پیش من نیامدید؟ فانتین به گریه افتاد و از ضعف و بیماری از حال رفت.

به دستور آقای مادلن، فانتین تحت درمان قرار گرفت و خواهری روحانی پرستار شبانه‌روز او شد. مادلن درباره فانتین تحقیق کرد و همه چیز را فهمید. برای تنارديه نیز به جای ۱۲۰ فرانک بدهکاری فانتین، ۳۰۰ فرانک فرستاد و برای آن‌ها نوشت مادر کوزت مریض است و او را فوری بفرستند.

اما تنارديه صورتحساب ۵۰۰ فرانکی برای مادلن فرستاد. مادلن سیصد فرانک دیگر برای تنارديه فرستاد اما تنارديه که طمعش زیاد شده بود باز کوزت را نفرستاد. حال فانتین روز به روز بدتر می‌شد و برای دیدن دخترش بی‌تابی می‌کرد. مادلن تصمیم گرفت خود برود و کوزت را بیاورد. به همین دلیل نامه‌ای به امضای فانتین گرفت تا کوزت

را تحویل او بدهند، اما به خاطر اتفاقی نتوانست برود. روز بعد بازرسی ژاور به دفتر مادلن آمد و از شهردار خواست دستور دهد او را اخراج کنند و گفت: «من جرمی نسبت به مقام شهردار مرتکب شده‌ام.»

در اثر عصبانیت به مقامات گزارش داده بودم که شما همان محکوم فراری ژان والژان هستید. اما رئیس پلیس برایم نوشت که دیوانه شده‌ام چون ژان والژان به خاطر دزدیدن سیب از باغی دستگیر شده است. من هم رفتم و او را دیدم و با اینکه مرد ادعا می‌کرد شان‌ماتیو است او را شناختم. ضمناً غروب فردا هم در دادگاهی در آراس محاکمه می‌شود برای همین قرار است برای شهادت در دادگاه فردا به آراس بروم. قرار است سه نفر از همبندهای ژان والژان هم که او را شناخته‌اند، در آنجا شهادت بدهند.» مادلن می‌خواست ژاور را مرخص کند اما در برابر اصرار او برای مجازات، قول داد به موضوع رسیدگی کند.

عصر مادلن بهترین کالسکه را کرایه کرد تا صبح زود به دادگاه آراس که در بیست فرسخی آنجا بود برود و خود را معرفی کند تا مردی را که به ناحق ژان والژان معرفی شده بود آزاد کند. اما شب تا صبح خوابش نبرد و در اثر فشار روحی زیاد، همه موهایش سپید شد.

چرا که تا صبح مردد و با وجدانش در کشمکش بود. فکر می‌کرد اگر خود را معرفی کند کارخانه و خدماتی که او به فقرا می‌دهد چه

خواهد شد و آیا این همه فعالیت‌های خیر او مهم‌تر از نجات جان یک انسان نیست؟ و تازه فانتین و کوزت چه می‌شدند؟ اما بالاخره سپیده صبح سوار بر کالسکه تیزرو با تمام سرعت به طرف آراس رفت. با وجود این، ساعت هشت شب به آراس رسید. فکر کرد دادگاه تمام شده است اما به محل دادگاه که رسید فهمید هنوز دادگاه به خاطر طول کشیدن دادگاه قبلی ادامه دارد .

در دادگاه جا نبود اما وقتی عنوانش را گفت او را با احترام به جای مخصوص مقامات در پشت سر قاضی راهنمایی کردند. دادگاه داشت شان‌ماتیو را نه فقط به خاطر سبب‌دزدی، بلکه به خاطر سرقت مسلحانه در هشت سال پیش از پس‌رسی به نام پتی‌ژروه و دزدی از خانه اسقف محاکمه می‌کرد و ممکن بود حتی او را به اعدام محکوم کند. مادلن یا همان ژان‌والژان از دادگاه اجازه گرفت و گفت که او ژان‌والژان واقعی است، اما همه فکر کردند شهردار مادلن دیوانه شده است. این بود که ژان‌والژان خطاب به سه همبند سابقش در زندان، نشانی‌هایی را داد که جز ژان‌والژان و آن‌ها کسی نمی‌دانست. بعد هم به دادگاه گفت چون چند کاری را باید انجام دهد می‌رود اما آقای دادستان جای او را می‌داند و می‌تواند دستور دهند او را دستگیر کنند .

شان‌ماتیو آزاد شد، اما روز بعد وقتی ژان‌والژان به مونتروی سورمر برگشت و بالای سر تخت فانتین که منتظر کوزت بود رفت، بازرس ژاور در حالی که از خشم می‌لرزید برای دستگیری‌اش وارد اتاق شد.

فانتین از دیدن ژاور رنگش پرید. داد زد: «آقای شهردار نجاتم بدهید.»

مادلن گفت: «راحت باشید. او به خاطر شما اینجا نیامده.» ژاور گفت: «خفه شو زنیکه بی‌حیا. این یک دزد است نه شهردار.» ژان‌والژان خواست از ژاور سه روز مهلت بگیرد تا برود و دختر فانتین را پیش او بیاورد. اما ژاور به او خندید و مسخره‌اش کرد. فانتین که این صحنه را دید شوکه شد و جان داد. سپس ژاور ژان‌والژان را به زندان شهر برد. با اینکه دستگیری مادلن ابتدا در شهر سر و صدا به پا کرد اما مردم خیلی زود موضوع را فراموش کردند .

با وجود این ژان‌والژان شب از زندان فرار کرد و به خانه‌اش برگشت. نامه‌ای به کشیش نوشت تا پس از پرداخت بدهی‌هایش و تدفین فانتین، بقیه اموالش را به فقرا بدهد. سپس همان شب به طرف پاریس حرکت کرد. در پاریس نیز به بانک لافیت رفت و ششصد هزار فرانک خود را گرفت و جایی پنهان کرد. اما هنگامی که می‌خواست با کالسکه به دهکده مون‌فر برود و کوزت را از تناردیه بگیرد، دوباره دستگیر شد. این بار او را به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم کردند و به زندان تولون بردند .

در تولون از زندانی‌ها کارهای سخت می‌کشیدند. یک روز هنگامی که در بین محکومان در عرشه یک کشتی نظامی کار می‌کرد یک نظامی نیروی دریایی در بالای دکل دچار حادثه شد و ژان‌والژان اجازه گرفت

تا جان او را نجات دهد. اما بعد از نجات او، خودش را در دریا انداخت و فرار کرد. با این حال همه فکر کردند او در آب افتاده و غرق شده است و روزنامه‌ها هم همین را نوشتند .

ژان والژان درست شب کریسمس به نزدیکی‌های ده مون فرمی رسید. هنگامی که در تاریکی شب در جنگل به طرف مسافرخانه تناردیه می‌رفت، به دخترک وحشت‌زده و لاغری برخورد که با دستان یخ‌زده‌اش سطل بزرگی را که از خودش بزرگ‌تر بود و با آن از چشمه آب آورده بود، به زور به همان مسافرخانه‌ای که در آن کلفتی می‌کرد می‌برد. سطل را از او گرفت. در راه نیز فهمید دخترک هشت ساله لاغر و رنگ‌پریده که لباس‌های پاره پوره داشت همان کوزت است .

بازار کریسمس هنوز باز بود. به در مسافرخانه که رسیدند دخترک از او خواهش کرد سطل را بدهد و گرنه خانمش، تناردیه کتکش خواهد زد. با ورود او ناسزاهای خانم تناردیه شروع شد. اما با دیدن ژان والژان که اتاق می‌خواست رفتارش فوری عوض شد. چند لحظه بعد خانم تناردیه می‌خواست کوزت را که یادش رفته بود نان بگیرد و پول نان را هم گم کرده بود به باد کتک بگیرد اما ژان والژان به دروغ گفت او پول را پیدا کرده است. و سکه‌ای به خانم تناردیه داد. کمی بعد خانم تناردیه باز می‌خواست کوزت را به خاطر کار نکردن کتک بزند و این بار ژان والژان پنج فرانک به خانم تناردیه داد تا آن شب کوزت به جای کار، برای خودش بازی کند .

اما خانم تناردیه دست‌بردار نبود. کمی بعد دوباره سراغ کوزت آمد تا او را به خاطر بازی با عروسک دخترانش آپونین و آزما کتک بزند. این بار ژان‌والژان بیرون رفت و عروسکی قد خود کوزت به سی فرانک خرید و به کوزت داد. آقا و خانم تناردیه خشکشان زده بود. حدس زدند که مرد پولدار است و رفتارشان با کوزت عوض شد. روز بعد ژان‌والژان رو به آقا و خانم تناردیه که می‌گفتند با همه نداری، مجبورند مخارج کوزت را هم که مادرش مرده بدهند، پیشنهاد کرد کوزت را به او بدهند.

حتی حاضر شد ۱۵۰۰ فرانک به تناردیه که به دروغ گفت تا حالا خیلی خرجش کرده بدهد به شرطی که اسم و نشانی او را نپرسد. تناردیه قبول کرد اما بعد از رفتن کوزت و ژان‌والژان پشیمان شد و آن‌ها را تعقیب کرد و می‌خواست پول بیشتری از ژان‌والژان بگیرد که ژان‌والژان با خشم او را مجبور کرد برگردد. ژان‌والژان با کوزت به پاریس رفت و در آپارتمانی اجاره‌ای زندگی تازه‌ای را شروع کرد.

در این هنگام ژان‌والژان که تاکنون همیشه تنها بود و هرگز پدر، عاشق، شوهر یا دوست کسی نشده بود برای نخستین بار عشق پدری را نسبت به کوزت با تمام وجود حس کرد.

اما تقدیر چنین بود که روی آسایش نبیند. ژاور به اداره پلیس پاریس کمک کرده بود ژان‌والژان را دستگیر کنند. برای همین معاون پلیس

پاریس از او خوشش آمده بود و او را برای خدمت به پاریس آورده بود. مدتی بعد ژاور تصادفاً به گزارشی از پلیس درباره شکایت مسافرخانه‌داری از شخصی ناشناس در دهکده مون‌فرمی که دختری به نام کوزت را دزدیده بود برخورد. ژاور می‌دانست مادر دختر کیست، و چون قبلاً پلیس ژان‌والژان را هنگام سوار شدن به کالسکه‌ای که به این دهکده می‌رفت دستگیر کرده بود، شک کرد که نکند ژان‌والژان هنوز زنده باشد. چندی بعد از طریق خبرچین‌های پلیس شنید که در خانه‌ای در پاریس آدم عجیبی زندگی می‌کند، که کسی اسمش را نمی‌داند اما دختر هشت ساله همراهش می‌گفت از مون‌فرمی آمده‌اند. ژاور از طریق پیرزن سرایدار ساختمان ژان‌والژان نیز فهمید که مرد گفته سرمایه‌گذار ورشکسته‌ای است که اینک با سود پولش زندگی می‌کند. همین پیرزن گفت که او فقط شب‌ها بیرون می‌رود و یک بار اسکناسی ۱۰۰۰ فرانکی به او داده تا خرد کند.

ژاور یک بار جای گدای جلوی کلیسا که خبرچین پلیس بود و ژان‌والژان هر شب به او صدقه می‌داد نشست تا چهره‌ی مرد را ببیند. اما قیافه ژان‌والژان را خوب ندید. ژان‌والژان نیز چهره ژاور را به طور مبهم دید اگر چه مطمئن نبود که گدا همان ژاور است. ژاور خانه‌ای در ساختمان ژان‌والژان اجاره کرد اما یک بار که در راهرو بود ژان‌والژان او را از سوراخ کلید دید.

روز بعد ژان والژان همراه با کوزت از خانه فرار کرد ولی ژاور که با چند پلیس خانه را زیر نظر داشت او را تعقیب کرد. ژاور نمی توانست فوری ژان والژان را دستگیر کند. چون به خاطر ظاهر غلط انداز ژان والژان هنوز شک داشت مرد همان ژان والژان است. به علاوه چون بعضی از دستگیری های خودسرانه در آن ایام در مجلس و مطبوعات آزاد جنجال به پا کرده بود می ترسید که مرد را اشتباهی دستگیر کند.

از طرف دیگر به خاطر اینکه دستگیری محکومی فراری موفقیت بزرگی بود می خواست سر صبر و مثل گربه ای که با موش بازی می کند او را دستگیر کند و این موفقیت را با کس دیگری در اداره پلیس تقسیم نکند. ثالثاً وقتی موقع تعقیب دید که رفتار مرد مشکوک است فکر کرد شاید پیرمرد رئیس دزدها است و اگر او را دیرتر دستگیر کند بتواند همدستانش را هم بشناسد.

ژان والژان که متوجه شده بود او را تعقیب می کنند به آن طرف رودخانه رفت اما بعد از گذشتن از چند خیابان و کوچه، در انتهای کوچه بن بست می گیرد. او در زندان بالا رفتن از هر دیوار راستی را به خوبی یاد گرفته بود اما مشکل کوزت بود. طنابی را که با آن فانوس های گازسوز تیرکها را بالا و پایین می کشیدند برید و به کوزت گفت خانم تترادیه آمده او را ببرد و او نباید سرو صدا کند. سپس کراواتش را دور بدن کوزت و یک سر طناب را نیز به کراوات بست و از دیواری که

ظاهراً دیوار باغی بود بالا رفت. به بالای دیوار که رسید کوزت را نیز بالا کشید .

سپس هنگامی که فریاد گشتی‌ها و پلیس‌ها را می‌شنید کم‌کم از شیب بام به پایین سر خورد و در پایین آن، به حیاط وسیعی که شبیه باغی غم‌انگیز بود پرید. در حیاط صدای سرودی مذهبی می‌آمد: آنجا صومعه خواهران روحانی بود. کمی بعد ژان‌والژان در تاریکی شب پیرمرد باغبان لنگی را دید که زنگوله‌ای به پا داشت. پیش او رفت و از او کمک خواست اما ناگهان فهمید پیرمرد باغبان همان بابا فوشلووان است که او چند سال پیش جانس را در زیر گاری نجات داده و برای کار به آن صومعه فرستاده بود. در آن صومعه هیچ مردی به جز بابا فوشلووان نبود برای همین خواهران روحانی از بابا فوشلووان خواسته بودند زنگوله به پایش ببندد تا از رفت و آمد او باخبر شوند .

بابا فوشلووان که خانه‌اش در باغ بود به ژان‌والژان و کوزت جا داد. ژاور نیز سپیده صبح دمغ و ناراحت به اداره پلیس برگشت. فوشلووان نمی‌دانست ژان‌والژان یا به قول او پدر مادرن چه کرده اما ژان‌والژان جان او را نجات داده بود و همین برای او کافی بود تا به او کمک کند. برای همین چند روز بعد پیش خانم رئیس صومعه رفت و گفت که چون پیر شده است و کار صومعه زیاد و سخت است می‌خواهد برادر پیرش را که باغبانی ماهر است و نوه دختری‌اش نیز با او زندگی می‌کند پیش خودش بیاورد تا به او کمک کند. خواهر روحانی صومعه

نیز پذیرفت. به زودی ژان والژان کوزت را نیز در مدرسه شبانه‌روزی خواهران روحانی گذاشت تا درس بخواند .

ماریوس کوچک و خوشگل، نوه دختری آقای «ژینورمان» بود. ژینورمان از بورژواهای سلطنت طلب و اصیل قرن نوزدهم بود که از ناپلئون، انقلاب کبیر فرانسه، جمهوری و انقلابی‌ها بیزار بود. وی پیرمرد متکبر، شاد و شنگول و سابقاً عاشق پیشه و عصبی بود که حتی هنوز هم گاهی پیردختر پنجاه ساله و پولدارش را که با او زندگی می‌کرد با عصا می‌زد. وی که سنش از نود گذشته ولی هنوز دندان‌هایش سالم بود و موهایش نریخته بود، ورشکست شده بود و اینک با سود سالیانه‌ای که داشت زندگی می‌کرد.

او دو دختر داشت: از زن اولش دختری داشت که پنجاه سالش بود و هنوز ازدواج نکرده بود و از زن دومش دختری رماتیک داشت که با مردی قهرمان ازدواج کرد: سرهنگ «پون‌مرسی» یکی از فرماندهان ناپلئون که نشان لژیون دونور را به خاطر شجاعت‌های بی‌نظیرش در جنگ‌ها از ناپلئون گرفته بود. برای همین هم پیرمرد از همان ابتدا با این ازدواج مخالف بود و حتی بعدها نیز حاضر نبود ریخت داماد به قول خودش قداره بند و راهزنش را که قبلاً از مریدان ناپلئون بود، ببیند.

این بود که بعد از مرگ دختر دومش در سی سالگی، با دامادش شرط کرد که اگر می‌خواهد ماریوس از ارث او و پیردختر دیگرش (که ارث زیادی از فامیل مادرش برده بود و تنها وارثش ماریوس بود) محروم نشود باید دیگر هرگز او را نبیند. سرهنگ پون مرسی هم برای سعادت پسرش در آینده این شرط را پذیرفت و ماریوس از زمان نوزادی پیش ژیونورمان و خاله بزرگ خود بود. از آن موقع نه تنها ماریوس پدرش را ندید بلکه حتی آقای ژیونورمان نامه‌های سالی یک بار پدرش را نیز به او نمی‌داد.

هنگامی که آقای ژیونورمان به محافل اشرافی و سلطنت طلب می‌رفت همه از زیبایی ماریوس هفت ساله تعریف می‌کردند اما به پدر او، انقلاب فرانسه و ناپلئون بد و بیراه می‌گفتند. ماریوس چیزی از پدرش نمی‌دانست و فقط به دلیل حرف‌هایی که در محافل پشت پدرش می‌گفتند از داشتن چنین پدری خجالت می‌کشید. از سوی دیگر در همان موقع، پدر پنجاه ساله ماریوس یعنی سرهنگ سابق ژرژ پون مرسی که پس از بازگشت سلطنت مغبوض و منتظر خدمت شده بود، در شهر ورنون در گوشه عزلت و تنهایی باغبانی می‌کرد. اما یکشنبه‌ها به پاریس می‌آمد و در کلیسایی که ماریوس کوچولو با خاله‌اش می‌رفت ماریوس را از دور می‌دید و اشک می‌ریخت.

در همان کلیسایی که ماریوس کوچولو می‌رفت پیرمردی به نام «مابوف» - که سرپرست کلیسا و برادرش نیز کشیش شهر ورنون بود

- اتفاقاً سرهنگ پون‌مرسی را هنگام اشک ریختن دیده بود. با او آشنا شده و بعدها با برادرش در ورنون پیش او رفته و ماجرای او را شنیده بود. همین پیرمرد نیز بعداً اتفاقی با ماریوس آشنا شد.

ماریوس پیش معلم سرخانه درس خواند و بعد به دبیرستان و بالأخره به دانشگاه رفت تا حقوق بخواند. در این هنگام او نیز سلطنت‌طلبی متعصب بود. هنگامی که هجده سال داشت یک روز آقای ژیونورمان نامه‌ای از پدرش به او داد که نوشته بود به زودی می‌میرد و خواسته بود ماریوس را برای آخرین بار ببیند.

ماریوس به ورنون رفت تا پدری را که هرگز ندیده بود و احساسی نسبت به او نداشت ببیند. اما هنگامی به خانه پدرش رسید که او مرده بود. پدرش فقط برای او وصیت‌نامه‌ای نوشته بود و در آن ضمن اینکه عنوان «بارون»ی‌اش را به پسرش داده بود نوشته بود که در جنگ واترلو گروهبانی به نام تناردیه جانش را نجات داده و او احتمالاً در مون‌فرمی مسافرخانه‌ای دارد. پسرش نیز باید هر کاری از دستش می‌آید برای تناردیه بکند.

ماریوس بعد از تدفین پدرش به پاریس برگشت و تحصیلاتش را از سرگرفت. اما یک روز که باز به همان کلیسای دوران کودکی‌اش رفته بود اتفاقاً به آقای مابوف سرپرست کلیسا برخورد. او جای آقای مابوف را در کلیسا اشتباهی اشغال کرده بود. آقای مابوف به او گفت آن‌جا

برای او مقدس و مهم است چون هر بار پیرمردی در آنجا می‌آمده و پسرش را از دور می‌دیده و اشک می‌ریخته است .

وقتی آقای مابوف مرد را بیشتر معرفی کرد ماریوس فهمید آن مرد پدرش بوده است و این آگاهی انقلابی در او به وجود آورد. از آن به بعد هر چه بیشتر درباره پدرش تحقیق کرد و تاریخ را خواند بیشتر شیفته پدرقهرمانش، ناپلئون و انقلاب فرانسه شد. به علاوه برای خودش کارت ویزیتی به نام بارون ماریوس پون مرسی چاپ کرد. چند بار هم سر قبر پدرش رفت و بعد دنبال تنارديه گشت تا به وصیت پدرش عمل کند اما او را پیدا نکرد .

آقای ژيونورمان و خاله‌اش تغيير رفتار ماریوس را می‌دیدند اما فکر می‌کردند او عاشق دختری شده است. ولی بعد یک روز کارت‌های ویزیت او و وصیت‌نامه پدر ماریوس را در جیب‌هایش پیدا کردند. بین پیرمرد و ماریوس جر و بحث تندی شد. آقای ژيونورمان به ناپلئون و انقلاب فرانسه و پدرماریوس ناسزا گفت و ماریوس به بوروبون‌ها و لویی هجدهم. سپس پیرمرد گفت: «بسیار خوب. بارونی مثل شما و بورژوایی مثل من نمی‌توانند زیر یک سقف زندگی کنند. گم شو از خانه برو.» و ماریوس نیز با سی فرانک و چند دست لباسش از خانه به طرف دانشکده‌اش رفت.

ماریوس در محوطه میدان سن میشل سوار بر کالسکه می‌گشت و سرگردان بود که دو نفر از دانشجویان انجمن انقلابی آ.ب.س او را دیدند و یکی از آن‌ها - کورفراک - او را به خانه‌اش برد.

ماریوس در میان افراد انجمن کم‌کم شیفتگی‌اش نسبت به ناپلئون کمتر شد اما زیاد هم از عقائد جمهوری‌خواهی دانشجویان انجمن آ.ب.س پیروی نمی‌کرد. در این دوران زندگی به او سخت می‌گذشت. مجبور شد ساعت طلایش را بفروشد. با اینکه لباس‌هایش پاره بود و گاهی گرسنگی می‌کشید ششصد فرانک پولی را هم که خاله‌اش برای او فرستاده بود با غرور تمام برگرداند. کم‌کم دریک کتابفروشی کاری گیر آورد و برای ناشران و مجلات چیزهایی را ترجمه می‌کرد و درآمدی به دست می‌آورد.

اینک سه سال بود که پدربزرگش را ترک کرده بود اما بعد از رفتن او چشم پدربزرگش به در بود تا باز نوه عزیزش را که می‌پرستید، ببیند. اما چون مغرور بود می‌خواست ماریوس بیاید و شخصاً به پایش بیفتد. از طرف دیگر ماریوس نیز حاضر نبود پیش کسی که به پدرش توهین کرده برود.

چندی بعد ماریوس اتاقی در ساختمانی اجاره کرد. یک روز نیز از طریق زن سرایدار فهمید همسایه دیوار به دیوارش، خانواده فقیری

است که نمی‌تواند اجاره‌اش را بپردازد و او پنهانی اجاره آن‌ها را پرداخت تا آن‌ها را بیرون نکنند.

این خانواده دو دختر داشت و ماریوس به طور اتفاقی فهمید آن‌ها از راه نامه‌نگاری با اسامی مستعار به این و آن، گدایی می‌کنند. حتی یک بار وقتی دختر بزرگ و لاغر و پابرنه خانواده: آپونین، که در اثر فقر و بدبختی قیافه‌اش شبیه پیرزن‌ها بود و لاتی حرف می‌زد به اتاقش سر زد تا نامه پدرش را به ماریوس بدهد و پولی از او گدایی کند با او نیز آشنا شد. اما از حرف‌های دخترک که حتی اسم ماریوس را می‌دانست معلوم بود که عاشق ماریوس شده است .

ماریوس اینک جوانی زیبا با موهای مشکی پرپشت بود اما با اینکه دخترها او را به هم نشان می‌دادند او خجالتی بود و از آن‌ها فرار می‌کرد. یکی از سرگرمی‌های ماریوس قدم زدن در پارک لوگزامبورگ بود. ماریوس در آنجا هر روز دختر چهارده ساله و تقریباً زشتی را که لباس دختران مدارس مذهبی را به تن داشت همراه با پیرمرد موسفید و هیکلداری می‌دید که روی نیمکت نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. ماریوس تصادفاً و بدون آنکه بداند چرا، شش ماهی برای پیاده‌روی به پارک لوگزامبورگ نرفت اما بعد که به پارک رفت باز آن پیرمرد و دختر را دید با وجود این دختر در این مدت چنان چهره و لباس‌هایش عوض و زیبا شده بود که ماریوس بی‌اختیار شبیفته و

عاشقش شد. دختر نیز از طرز نگاه او این را فهمید اما علاقه خود را به ماریوس از ترس پیرمرد همراهش بروز نداد.

این پیرمرد ژان والژان، و دختر همان کوزت بود. ژان والژان بعد از چند سال زندگی در صومعه به بهانه مرگ بابا فوشلووان و نیز ارثی که به او رسیده پنج هزار فرانک بابت مخارج ۵ سال تحصیل کوزت به صومعه داده و با خواهران روحانی خداحافظی کرده بود.

چرا که نمی‌خواست با ماندنش در آنجا زندگی آینده کوزت نابود شود. ولی برای اینکه اشتباه دفعه قبل را تکرار نکند یک خانه ویلایی و دو آپارتمان دیگر نیز در سه نقطه شهر اجاره کرده بود تا هر گاه مشکلی پیش آمد بتواند فوری خانه‌اش را عوض کند. به علاوه برای اینکه یک جا ساکن نباشد هر چند وقت در یکی از این خانه‌ها زندگی می‌کرد.

اما در مدتی که در صومعه بود و پس از آن، فقط از یک چیز نتوانسته بود فرار کند و آن عضویت اجباری در گارد ملی بود. والژان با وجود اینکه سنش بالا و از خدمت معاف بود اما چون شناسنامه نداشت پذیرفته بود که سالی دو، سه بار لباس فرم بپوشد و در مراسم رسمی ارتش شرکت کند.

ماریوس از آن روز به بعد هر روز لباس‌های نویش را می‌پوشید و برای دیدن کوزت به پارک لوگزامبورگ می‌رفت. اما ژان والژان کم‌کم از تغییر سر و وضع او، نگاه‌های معنی‌دارش و اینکه هر بار ژان والژان و

کوزت می‌رفتند او نیز پارک را ترک می‌کرد متوجه نگاه‌های خاص ماریوس به کوزت شد. حتی بعداً فهمید ماریوس آن‌ها را تا ساختمان‌شان تعقیب کرده و از سرایدارشان چیزهایی پرسیده است. به همین دلیل فوری همراه با کوزت خانه‌اش را عوض کرد و به خانه ویلایی دیگر در نقطه دیگر پاریس که باغی متروک در جلوی آن بود و دو در و دو ساختمان مجزا داشت نقل مکان کرد. به علاوه دیگر با کوزت به پارک لوگزامبورگ نرفت .

ماریوس افسرده و ناراحت شده بود اما هر چه کرد نتوانست نشانی کوزت را به دست آورد. آن‌ها غیبتشان زده بود.

چندی بعد در یک روز زمستان، وقتی در اتاقش بود به طور اتفاقی حرف‌های خانواده فقیر دیوار به دیوارش را شنید و وقتی از سوراخی در تیغه بین دو اتاق نگاه کرد فهمید خانواده فقیر همسایه او به پیرمرد نیکوکار و ثروتمندی نامه‌ای نوشته‌اند و قرار است آن پیرمرد به خانه آن‌ها بیاید و به خانواده آن‌ها کمک کند.

پیرمرد نیکوکار با دختری جوان آمد. دختر همان کوزت بود! پیرمرد نیکوکار یعنی ژان‌والژان نیز وقتی وضع زندگی رقت‌بار خانواده فقیر همسایه ماریوس را دید قول داد که عصر با کمک‌های بیشتری بیاید و رفت. ماریوس باز هم از اتاقش به حرف‌های همسایه‌اش گوش داد و رفتار آن‌ها را از سوراخ دیوار نگاه کرد. ناگهان از حرف و کارهای آن‌ها

فهمید که آن‌ها پیرمرد نیکوکار را می‌شناسند و قصد دارند پیرمرد یعنی پدر زن احتمالی او در آینده را، عصر در آن خانه با همدستی چند دزد و خلافکار دیگر گروگان گرفته و با تهدید از او پول گزافی بگیرند.

فوری یواشکی به اداره پلیس رفت و موضوع را با بازرسی ژاور در میان گذاشت. ژاور آن ساختمان را می‌شناخت. کلید در ساختمان را از ماریوس گرفت و به او دو تپانچه پر داد. سپس از او خواست دوباره به خانه برگردد و وانمود کند در خانه نیست اما گوش به زنگ باشد تا به محض اینکه همسایه‌اش و دزدان خواستند کاری بکنند با تپانچه‌ها چند تیر هوایی شلیک کند تا او و پلیس‌ها به خانه حمله کنند و دزدان را دستگیر کنند.

ماریوس به خانه‌اش برگشت. پیرمرد نیز عصر با پول خوبی آمد و پول را به همسایه فقیر او داد اما ناگهان رفتار همسایه فقیرش با ژان‌والژان عوض شد و با کمک همدستانش ژان‌والژان را گرفتند و بستند.

سپس بین ژان‌والژان و همسایه‌اش صحبت‌هایی رد و بدل شد که ماریوس فهمید همسایه فقیر او در واقع همان تناردیه است!

به همین دلیل دچار تردید شد. نمی‌دانست که باید به وصیت پدرش نسبت به تناردیه پست عمل کند یا با شلیک چند تیر پلیس را خبر کند و جان پدرزن آینده‌اش را نجات دهد. تناردیه ژان‌والژان را تهدید کرد

و گروگان نگه داشت، تا زنش با یکی از همدستانش به نشانی‌ای که ژان‌والژان داده بود برود و کوزت را بیاورد تا بلکه بعداً بتوانند از ژان‌والژان پول گزافی بگیرند. زن تناردیه رفت و برگشت اما گفت که نشانی که ژان‌والژان داده بود قلبی است .

دزدان خشمگین شدند و خواستند ژان‌والژان را بکشند اما ماریوس از سوراخ دیوار، کاغذی در اتاق آنها انداخت که در آن نوشته بود: «پلیس‌ها اینجا هستند!» تناردیه و دزدان فکر کردند کاغذ را آپونین که بیرون کشیک می‌داد، به داخل انداخته است. برای همین بعد از خواندن کاغذ سعی کردند از پنجره با کمک نردبانی طنابی فرار کنند. اما ژاور و پلیس‌ها سر رسیدند و همه دزدان را دستگیر کردند. ژاور بعد از دستگیری دزدها می‌خواست با پیرمرد نیکوکار یعنی ژان‌والژان نیز صحبت کند اما بعد فهمید پیرمرد دستانش را باز کرده و از پنجره فرار کرده است. تناردیه و همدستانش به زندان افتادند اما روز بعد وقتی ژاور دوباره به آن ساختمان برگشت تا با ماریوس صحبت کند فهمید ماریوس از آن خانه اسباب‌کشی کرده و رفته است. ماریوس دوباره پیش دوست دانشجویش کورفراک رفته بود .

تناردیه بعد از ورشکستگی در گرداندن مسافرخانه‌اش در مون‌فرمی به پاریس آمده بود و با گدایی از این و آن و از راه همدستی با شبکه‌های خلافکاران پاریس زندگی می‌کرد. او از آن زمان به بعد صاحب سه پسر دیگر نیز شده بود. پسر اولش گاوروش را در

خیابان‌ها رها کرده بود تا خودش بزرگ شود و دو پسر دیگرش را نیز در کوچکی به زنی خلاق که پسرانش مرده بودند اما به دو پسر احتیاج داشت تا از مرد ثروتمندی حق‌السکوت بگیرد، فروخته بود. گاوروش اینک ولگرد و لات شده بود اما مثل همه کودکان دلی پاک داشت. تناردیه دخترانش به خصوص آپونین را نیز به کارهای خلاف وادار می‌کرد.

بعد از دستگیری تناردیه، آپونین که عاشق ماریوس بود و ماریوس قبلاً از او خواسته بود نشانی پیرمرد نیکوکار و دخترش کوزت را پیدا کند، با زحمت زیاد ماریوس را پیدا کرد و نشانی کوزت را به او داد. ماریوس نیز پنهانی به باغ جلوی خانه ژان‌والژان رفت و کوزت را دید اما آن دو به ژان‌والژان نگفتند عاشق یکدیگر شده‌اند. در همین دوران تناردیه و همدستانش از زندان فرار کردند و قصد داشتند برای دزدی به خانه ویلایی و قدیمی ژان‌والژان دستبرد بزنند.

آپونین که همان شب در بیرون باغ خانه ژان‌والژان کشیک می‌کشید و می‌دانست کوزت و ماریوس در باغ هستند گذاشت دزدان به خانه ژان‌والژان وارد شوند. اما بعد به خاطر حسادت نسبت به کوزت، تصمیم گرفت کوزت و ماریوس را از هم جدا کند.

روز بعد در کاغذی نوشت: «خانه‌تان را عوض کنید!» و آن را از پشت سر جلوی ژان‌والژان که روی تپه‌ای نشسته بود، انداخت و فرار کرد.

ژان والژان که قبلاً هم یک بار در خیابانی در نزدیکی خانه‌اش تناردیه را دیده بود، نگران بود. برای همین تصمیم گرفت چند روز بعد برای مدتی از فرانسه به انگلستان برود و به کوزت نیز گفت برای این مسافرت آماده شود. کوزت شب در باغ موضوع مسافرتش را به ماریوس گفت و ماریوس نیز به خاطر عشق به کوزت، غرورش را کنار گذاشت و شتابزده و بعد از چهار سال سراغ پدربزرگش رفت تا از او اجازه بگیرد و رسماً با کوزت ازدواج کند.

پدربزرگش دلش برای ماریوس پر می‌کشید و از آمدن ماریوس دستپاچه و خوشحال شده بود اما چون بلد نبود جز با خشونت ابراز محبت کند با دیدن او گفت «هان، آمدی معذرت بخواهی؟ پس فهمیدی اشتباه کردی؟» ماریوس گفت برای چه کاری آمده. آقای ژیونورمان از او راجع به وضع مالی خانواده دختر پرسید و وقتی فهمید دختری که ماریوس قصد دارد با او ازدواج کند از خانواده معمولی است و چیزی ندارد، ماریوس را مسخره کرد و بعد به او پیشنهاد کرد بدون ازدواج با دختر با او فقط رابطه داشته باشد. ماریوس که احساس می‌کرد پیرمرد این بار دارد به همسر آینده‌اش توهین می‌کند بار دیگر با ناامیدی و با حالت قهر از خانه او بیرون زد.

در سال ۱۸۳۲ پاریس مدت‌ها بود که ملتهب و آماده شورش علیه پادشاه لویی فیلیپ بود. مرگ ژنرال لامارک و تشییع جنازه او که هم در میدان نبرد شجاع بود و هم در مجلس وطن‌پرستی خوش‌سخن،

بهانه‌ای به کارگران و دانشجویان داد تا تشییع جنازه او را بدل به شورش بزرگ شهری کنند. ارتش نیز با حمله به مردم به این شورش دامن زد و به زودی مردم در کوچه‌ها و خیابان‌های پاریس با شعار زنده‌باد جمهوری، ده‌ها سنگر درست کردند تا با ارتش مبارزه کنند. یکی از این سنگرها نیز سنگری بود که دوستان ماریوس و دانشجویان انجمن آب.س در خیابان «شانوروی» بنا کرده بودند. اتفاقاً گاوروش پسر کوچک تناردیه نیز وقتی در خیابان‌ها دنبال کارگران و دانشجویان راه افتاد به آن‌ها در ساختن این سنگر کمک کرد و در سنگر ماند.

ماریوس تا دو ساعت بعد از نیمه‌شب در خیابان‌ها پرسه زد و بعد به خانه کورفراک رفت. صبح کورفراک و دانشجویان می‌خواستند به تشییع جنازه ژنرال لامارک بروند اما او با آن‌ها نرفت. ولی چون پاریس شلوغ بود تپانچه‌هایی را که ژاور به او داده بود، برداشت و شب مثل همیشه به باغ رفت تا کوزت را ببیند اما کوزت و ژان‌والژان بی‌خبر از آنجا رفته بودند! انگار دنیا را سر ماریوس خراب کرده بودند. وقتی در باغ با ناامیدی و عصبانیت پرسه می‌زد پسرک ناشناسی در تاریکی صدایش زد و گفت دوستانش در سنگر خیابان شانوروی منتظرش هستند و بعد در تاریکی رفت. این ناشناس همان آپونین بود اما ماریوس او را نشناخت.

اپونین که لباس پسرهای کارگر را به تن کرده بود و دائم در آنجا کشیک می‌داد از سر حسادت تصمیم گرفته بود ماریوس را به سنگر انقلابی‌ها بفرستد تا در آنجا کشته شود.

روز قبل نیز کوزت پیش از اسباب‌کشی به آپارتمان سوم ژان‌والژان، فوری نامه‌ای به ماریوس نوشته و نشانی خانه جدیدشان را به او داده بود ولی چون نمی‌توانست آن را پست کند همراه با ۵ فرانک به اولین نفر ناشناس در آن اطراف داده بود تا نامه‌اش را به ماریوس برساند. و این ناشناس همان اپونین بود.

اما اپونین نامه را نرسانده بود بلکه به خانه کورفراک رفته و همراه آن‌ها نیز به سنگر دانشجویان رفته بود. و چون مطمئن بود ماریوس دوباره شب به باغ سرمی‌زند به باغ برگشته بود تا ماریوس ناامید را با پیغامی دروغین به سنگر دانشجویان بفرستد، سنگری که همه در آن کشته می‌شدند.

این وضع با حال و روز ماریوس که فکر می‌کرد کوزت دیگر به او علاقه‌ای ندارد، و دنبال خودکشی بود کاملاً متناسب بود. اما اپونین هم بعد از فرستادن ماریوس به سنگر، خود نیز به طرف سنگر دانشجویان رفته بود تا زودتر از کسی که عاشقش بود بمیرد.

در این موقع گاوروش کوچولو که در سنگر به انقلابی‌ها کمک می‌کرد متوجه حضور بازرس پلیس که قبلاً در خیابان‌ها زیاد دیده بود در

سنگر شد و این موضوع را یواشکی به «آنژولراس» رئیس دانشجویان انقلابی و فرمانده سنگر گفت. انقلابی‌ها جاسوس پلیس را که همان ژاور بود دستگیر کردند و به دستور فرمانده سنگر به تیرکی در کافه پشت سنگر بستند تا آخرین نفر انقلابی‌ها او را بکشد. چون نمی‌خواستند گلوله‌هایشان را حرام کنند. سپس گاوروش کوچولو تفنگ قشنگ او را که قبلاً نشان کرده بود با خوشحالی گرفت .

شانوروری از هر طرف محاصره بود و کسی نمی‌توانست از آن خارج شود. اما ماریوس با زحمت زیاد از پاریس شلوغ عبور کرد و از تنها کوچه باریکی که هنوز باز بود وارد سنگر شد. و این درست موقعی بود که ارتش به سنگر یورش برده و وارد آن شده بود و یکی از آن‌ها می‌خواست گاوروش را بکشد. ماریوس با تپانچه سرباز را کشت.

سپس وقتی چرخید سربازی او را نشانه گرفت و شلیک کرد اما دستی جلوی لوله تفنگ سرباز را گرفت و گلوله به ماریوس نخورد. این دست، دست آپونین بود که می‌خواست زودتر از ماریوس بمیرد. ماریوس که می‌دید کم‌مانده سنگر سقوط کند مشعل و بشکه باروتی برداشت و بر سر نیروهای ارتشی فریاد زد: «بروید وگرنه سنگر را منفجر می‌کنم!» ارتشی‌ها که جاخورده بودند، به زودی از ترس فرار کردند و سنگر نجات پیدا کرد.»

ژان والژان با اثاثیه مختصری همراه کوزت و خدمتکارشان به خانه سومی که در خیابان «لوم‌آرمه» برای مواقع خطر اجاره کرده بود نقل مکان کرده بود. اما کوزت از ناراحتی خودش را تقریباً در اتاقش حبس کرده بود و بیرون نمی‌آمد. روز بعد ژان والژان فهمید در پاریس شورش به راه افتاده است. نگران کوزت بود و داشت در اتاق قدم می‌زد که نوشته عجیبی را در آینه دید و خشکش زد: «عزیزم پدرم اصرار می‌کند فوری برویم. امشب ما در خیابان لوم‌آرمه شماره ۷ هستیم.»

و این همان نامه کوزت به ماریوس بود. کوزت مرکب خشک کنی را که با آن نامه‌اش را خشک کرده و با خود آورده بود، از حواس‌پرتی جلوی آینه گذاشته بود و نوشته روی آن در آینه منعکس شده بود. این نامه همه کاخ‌هایی را که ژان والژان در ذهنش ساخته بود ویران کرد. کوزت برای او همه چیز بود و می‌خواست او فقط متعلق به وی باشد اما اینک می‌دید عشق خودخواهانه و پدرانۀ او به کوزت به پایان رسیده است. فوری ذهنش را کاوید و به همان جوانی رسید که مدت‌ها پیش در پارک لوگزامبورگ آن‌ها را تعقیب کرده بود و کینه ماریوس را به دل گرفت. اگر چه اسم ماریوس را نمی‌دانست .

ماریوس شب در سنگر می‌گشت که در تاریکی کسی صدایش زد. دولا شد و آپونین را روی زمین دید که داشت درد می‌کشید و جان

می‌داد. آپونین به او گفت که برای نجات جان او دستش را جلوی گلوله گرفته است.

به علاوه برای ماریوس اعتراف کرد که او عاشق ماریوس است و به خاطر حسادت به کوزت و عدم علاقه ماریوس به او، او را به آن سنگر کشانده تا بمیرد. اما چون می‌خواست قبل از او بمیرد دستش را جلوی گلوله گرفته است. در همین موقع گاوروش در سنگر ترانه‌ای خواند و آپونین گفت که گاوروش برادر اوست و بهتر است او را نبیند. سپس نامه کوزت به ماریوس را که ژان‌والژان هم در آینه دیده بود به ماریوس داد و چشم از جهان فرو بست.

ماریوس نامه را با خوشحالی خواند اما چون دیگر نمی‌توانست از آنجا نجات پیدا کند وداع نامه‌ای به کوزت نوشت و گفت که وقتی نامه به دست او برسد وی در سنگر مرده است. و بعد چون هنوز خود را زیر دین تناردیه و خانواده‌اش می‌دید گاوروش را صدا زد تا به بهانه رساندن نامه او به کوزت، او را به بیرون از سنگر بفرستد و جانش را نجات دهد. سپس خود نیز در دفتر یادداشتش نشانی خانه پدربزرگش را نوشت و در جیبش گذاشت تا پس از مرگش، جسد او را به آنجا ببرند.

گاوروش نامه ماریوس را به در خانه ژان‌والژان برد. در این موقع ژان‌والژان که جلوی ساختمان نشسته و در فکر بود به دروغ به

گاوروش گفت که او باید نامه را به کوزت برساند و فهمید نامه از سنگر خیابان شانوروری فرستاده شده است. نامه را گرفت و خواند و از اینکه دشمنش داشت می‌مرد اول خوشحال شد اما بعد تغییر عقیده داد. لباس گارد ملی‌اش را به تن کرد و با لباس نظامی در تاریکی شب از خیابان‌های پاریس و حلقه نظامیان گذشت و خود را به سنگر، پیش ماریوس رساند.

در سنگر همه از دیدن ژان‌والژان تعجب و به او شک کردند اما وقتی ماریوس به فرمانده سنگر گفت او را می‌شناسد همه از والژان استقبال کردند. با وجود این ماریوس نمی‌دانست چرا ژان‌والژان به سنگر آمده است. کمی بعد گاوروش ناگهان با خوشحالی دوباره به سنگر برگشت و ماریوس از دیدن او عصبانی شد.

اما گاوروش گفت ژان‌والژان را نمی‌شناسد. ژان‌والژان دو بار با کارهایش باعث نجات سنگر در برابر حمله نظامی‌ها شد با وجود آن او از سر نیک‌اندیشی کسی را نمی‌کشت و این را انقلابی‌های در سنگر هم متوجه شدند.

گاوروش که می‌دید فشنگ انقلابی‌ها رو به اتمام است داوطلبانه زنبیلی برداشت و میان کشته‌های نظامی روی زمین بین سنگر و نیروهای ارتش رفت و فشنگ زیادی جمع کرد اما در آخرین لحظه گلوله خورد و در برابر چشم انقلابی‌ها جان باخت. چیزی نمانده بود که

ارتش سنگر را فتح کند. ژاور هنوز به تیرکی در کافه پشت سنگر بسته شده بود.

ژان والژان که او را دیده بود پیش فرمانده سنگر: آنژولراس رفت و از او خواست به خاطر اینکه دو بار سنگر را نجات داده کشتن ژاور جاسوس را به عهده او بگذارد. آنژولراس موافقت کرد اما ژان والژان برخلاف تصور ژاور، او را به آن طرف سنگر برد و آزاد کرد و حتی نشانی خانه خود را هم به ژاور داد. ژاور چنان جا خورده بود که موقع رفتن گفت: «شما مرا زجر می دهید بهتر بود مرا می کشتید.»

سنگر سقوط کرد و تقریباً همه انقلابی ها کشته شدند. ژان والژان که مراقب ماریوس بود وقتی دید او زخمی شد و به زمین افتاد، او را به دوش کشید و دنبال راه نجاتی گشت. ناگهان چشمش به دریچه آهنی فاضلاب افتاد و قبل از آمدن نظامی ها وارد آن شد و ماریوس خون آلود را از راه فاضلاب از میدان نبرد دور کرد. اما پلیس و نظامی ها که می دانستند احتمال دارد انقلابی ها از راه فاضلاب فرار کنند در شاخه های کیلومترها تونل فاضلاب دنبال آن ها می گشتند.

با وجود این ژان والژان از دست یک گروه از آن ها جان سالم به در برد. اما چند بار نزدیک بود در ظلمات تونل های پیچ در پیچ و هزارتو گم شود. یک بار نیز در باتلاقی گیر کرد و تا یک قدمی مرگ رفت. اما بالأخره چشمش از دور به نوری سفید افتاد و وقتی به طرف آن رفت

به نرده‌های دریچه خروجی تونل در نزدیکی رودخانه سن رسید. اما نرده خروجی تونل قفل بود. ساعت هشت و نیم شب بود و او اینک نه راه برگشت داشت و نه راه پیش. با ناامیدی ماریوس را زمین گذاشت و خسته و گرسنه خود را تسلیم سرنوشتش کرد.

پلیس ضمن اینکه در زیر زمین دنبال انقلابی‌ها می‌گشت در روی زمین همچنان دنبال تبهکاران بود. به همین دلیل هم به ژاور ماموریت داده بودند که مراقب ساحل راست سن باشد. ژاور موقع گشت در آنجا، چشمش به مردی مشکوک با سر و وضعی ژولیده افتاد. کالسکه‌ای را برای پیشامد احتمالی صدا زد و مرد را که همان تناردیه بود تعقیب کرد. تناردیه که متوجه شده بود تعقیبش می‌کنند خود را به دریچه تونل فاضلاب در ساحل رودخانه رساند و وارد آن شد و دریچه را قفل کرد .

ژاور چند دقیقه بعد به دریچه تونل رسید و چون مطمئن بود که مرد بالأخره بیرون می‌آید پشت دریچه منتظر ماند. درست چند دقیقه بعد ژان‌والژان ناامید به آن طرف این دریچه رسید. اما وقتی نا امید و گرسنه ماریوس را روی زمین گذاشته بود ناگهان صدایی گفت: «نصف نصف!» ژان‌والژان نگاه کرد و تناردیه را در نور دریچه شناخت. اما او در تاریکی قرار داشت و همه جایش لجنی بود و تناردیه او را نشناخت .

تئاردیه با حرف‌هایی که زد معلوم شد فکر کرده ژان‌والژان، ماریوس را به خاطر سرعت پول‌هایش کشته است و حال می‌خواهد او را در رود سن بیندازد. برای همین پیشنهاد کرد نصف پول‌ها به او داده شود تا او هم در خروجی تونل را باز کند. ژان‌والژان سی فرانکی را که در جیب‌هایش داشت به تئاردیه داد. تئاردیه غرغری زد و همه آن را برداشت.

بعد جیب‌های آن‌ها را گشت اما چیزی پیدا نکرد. با وجود این برای شناسایی قاتل و مقتول در آینده، تکه‌ای از لباس ماریوس را کند. سپس دریچه را باز کرد تا ژان‌والژان و ماریوس را همچون طعمه‌ای جلوی ژاور بیندازد و در دریچه را پشت سر آن‌ها بست.

ژان‌والژان در کنار رودخانه آب برمی‌داشت که ژاور بالای سرش آمد. ژان‌والژان و ژاور فوری همدیگر را شناختند اما ژان‌والژان از ژاور خواهش کرد که ابتدا کمک کند ماریوس را به خانه‌اش برساند سپس او را بازداشت کند. والژان که قبلاً دفترچه یادداشت ماریوس را دیده بود آن را درآورد و نشانی ماریوس را به ژاور داد. آن دو با کالسکه ماریوس را به خانه پدربزرگش رساندند. ژاور به خدمتکار گفت جسد ماریوس را که به سنگر رفته بود آورده‌اند.

اما ماریوس نمرده بود و خاله و خدمتکار کسی را دنبال پزشک فرستادند. دیر وقت بود اما پدربزرگ ماریوس نیز بیدار شد و از ذوق و

نگرانی، حاضر نبود حتی یک لحظه از ماریوس عزیزش که روی تخت بود جدا شود. وقتی ژان والژان و ژاور از خانه بیرون آمدند ژان والژان برای اینکه با کوزت خداحافظی کند و نشانی ماریوس را به او بدهد دوباره از ژاور خواهش کرد اجازه دهد اول سری به خانه‌اش بزند بعد دیگر کاملاً در اختیار اوست. در کمال تعجب ژاور این بار هم پذیرفت. ژان والژان وارد خانه‌اش شد اما وقتی از پنجره پاگرد طبقه اول پایین را نگاه کرد خشکش زد. ژاور جلوی در خانه‌اش نبود.

ژاور که انقلابی در وجودش رخ داده بود از آنجا به کنار رودخانه سن رفت. ساعت‌ها با خود کلنجار می‌رفت اما چون نمی‌توانست بین وظیفه قانونی و آزاد گذاشتن ژان والژان که جان‌ش را نجات داده بود یکی را انتخاب کند بالاخره خود را در سن انداخت و خودکشی کرد.

وقتی حال ماریوس بهتر شد می‌ترسید دوباره موضوع ازدواجش را با پدربزرگش مطرح کند اما بالاخره دل به دریا زد و موضوع را مطرح کرد. در کمال تعجب دید نه تنها پدربزرگش با ازدواج او مخالفتی ندارد بلکه به او گفت در این مدت بارها کوزت و پدرش به او سر زده‌اند و او نیز درباره آن‌ها تحقیقاتی کرده است.

به زودی مقدمات ازدواج ماریوس و کوزت فراهم شد. ژان والژان نیز به آن‌ها اطلاع داد که کوزت ۵۸۴ هزار فرانک پول دارد و خانواده

ماریوس که فکر می‌کردند او فقیر است تعجب کردند. سپس همه پول را به پدربزرگ ماریوس داد.

چند روز بعد نیز ژان‌والژان به آن‌ها اعلام کرد کوزت دختر او نیست بلکه تنها دختر خانواده فوشلووان بوده است و پول‌های کوزت نیز از شخصی ناشناس به کوزت ارث رسیده است. به علاوه چون خودش قبلاً شهردار بود مدارک هویت قانونی نیز برای کوزت به نام اوفرازی فوشلووان درست کرد. با این حال چون کوزت والدینی نداشت خودش و آقای ژیونورمان سرپرست و جانشین سرپرست کوزت شدند. از طرف دیگر در شب عروسی عمداً دستش را به بهانه زخمی شدن باند پیچی کرد تا اسناد ازدواج را به جای او آقای ژیونورمان امضا کند .

چند شب بعد نیز به بهانه دست درد بعد از بازگشت از شهرداری و کلیسا، در مراسم عروسی کوزت و ماریوس نماند و به خانه رفت. ماریوس و کوزت به اصرار آقای ژیونورمان در خانه پدربزرگش ماندند و کتابخانه آقای ژیونورمان دفتر کار وکالت ماریوس شد. آن‌ها از ژان‌والژان نیز خواستند با آن‌ها زندگی کند اما والژان قبول نکرد .

روز بعد از ازدواج، ژان‌والژان به خانه ماریوس رفت و وقتی با ماریوس تنها شد به او گفت که او یک محکوم فراری است و برای همین اسناد ازدواج آن‌ها را امضا نکرده است. ضمناً همه فکر می‌کنند او مرده است با وجود این برای اینکه در آینده برای آن‌ها مشکلی درست نشود این

مسائل را به او می‌گوید و پیش آن‌ها نیز زندگی نمی‌کند. اما از ماریوس که هنوز از تعجب درنیامده بود خواست این مسائل را با کوزت در میان نگذارد .

ماریوس با اینکه کوزت را می‌پرستید اما بعد از اعترافات ژان‌والژان، سعی کرد خانواده‌اش و کوزت را از ژان‌والژان دور نگه دارد. در واقع خود را بین کوزت و ژان‌والژان قرارداد تا کوزت ژان‌والژان را فراموش کند. به علاوه هنوز نمی‌دانست ششصد هزار فرانک کوزت از کجا آمده است. برای همین نمی‌خواست از این پول استفاده کند.

ژان‌والژان که از بی‌اعتنایی‌ها و سردی‌های ماریوس همه چیز را فهمیده بود کم‌کم رفت و آمدش را به خانه کوزت قطع کرد و به خدمتکار کوزت نیز که بارها از طرف کوزت آمد تا بفهمد چرا ژان‌والژان به او سر نمی‌زند گفت بگوید که او به مسافرت رفته است. از آن پس نیز به خاطر افسردگی روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت تا اینکه بالاخره به بستر بیماری افتاد.

ماریوس سئوالات زیادی در ذهن داشت و تحقیق‌های زیادی کرده بود. او می‌خواست بداند چه کسی او را نجات داده است؟ اما از تحقیقاتش چیزی نفهمید.

ضمناً چون خود را هنوز به خاطر پدرش مدیون تناردیه می‌دانست سعی کرد بفهمد او کجا است تا به خانواده تناردیه کمک کند. از

تحقیقاتش فهمید خانم تناردیه در زندان مرده است و تناردیه و دخترش از ما ناپدید شده‌اند. بالاتر از همه به طور اتفاقی از طریق یکی از کارمندان بانک لافیت چیزهایی درباره پول ژان والژان کشف کرد. بنابراین دیگر وظیفه خود می‌دانست که پول را به والژان برگرداند.

شبی که ژان والژان به بستر بیماری افتاد، پیرمرد ناشناسی که قیافه‌اش را خوب عوض کرده بود به دیدن ماریوس آمد تا به قول خودش اطلاعاتی قیمتی درباره شخصی از نزدیکان ماریوس به او بفروشد. پیرمرد همان تناردیه بود اما ادعا می‌کرد دیپلمات بازنشسته است و ماریوس را قبلاً در محفلی دیده است. اما او روز عروسی، ژان والژان را در کالسکه‌ای دیده بود و پس از تحقیقات زیاد درباره او، آمده بود چیزهایی را درباره‌اش افشا کند و پولی بگیرد. به ماریوس گفت پدر همسر او دزد و آدمکشی به نام ژان والژان و محکومی فراری است. اما با تعجب دید ماریوس این چیزها را می‌داند.

گفت رازی درباره ثروت خانم ماریوس می‌داند و به بیست هزار فرانک می‌فروشد. ماریوس که او را شناخته بود گفت این راز را هم می‌داند. حتی اسم خود او را هم می‌داند و با عصبانیت پانصد فرانک به صورت او پرت کرد. تناردیه که اینطور دید وسایل تغییر قیافه‌اش را کنار گذاشت تا راحت‌تر بتواند راز مهمی را که هنوز پیش خود نگه داشته بود بگوید. از طرفی ماریوس که می‌خواست او را بیشتر به حرف زدن

وادارد، گفت: «من می‌دانم ژان والژان دزد و آدمکش است چون ثروت یک کارخانه‌دار بزرگ به نام آقای مادلن را دزدیده و بازرسی ژاور را کشته است.» اما تناردیه به او گفت اشتباه می‌کند و ژان والژان به این دلایل دزد و آدمکش نیست. سپس با روزنامه‌هایی که آورده بود ثابت کرد مادلن و ژان والژان یکی هستند.

به علاوه ژاور را والژان نکشته بلکه او خودکشی کرده است. گفت: «ژان والژان به این دلیل دزد و قاتل است که خودم در تونل فاضلاب شاهد بودم که چطور یک شب جوانی ثروتمند و خارجی را که کشته بود تا پول‌هایش را بدزدد از راه فاضلاب می‌برد تا در سن بیندازد.» بعد تکه‌ای از لباس مقتول را هم به ماریوس داد. ماریوس رنگش پرید و از کمد دیواری پالتوی خون‌آلود و کهنه‌اش را درآورد و کف اتاق انداخت و به تناردیه گفت: «آن جوان من بودم و این هم همان لباس است.»

بعد مشت‌های اسکناس به صورت تناردیه پرت کرد و گفت: «شما آمده بودید به ژان والژان تهمت بزنید اما او را بزرگ کردید. پول‌ها را بردارید و گم شوید. باید با دخترتان به آمریکا بروید. موقع حرکت هم من بیست هزار فرانک دیگر به شما خواهم داد. فقط به خاطر دینی که به شما دارم. اما اگر نروید من چیزهایی از شما می‌دانم که برای به زندان انداختنتان کافی است...» تناردیه رفت.

ماریوس دوان دوان سراغ کوزت که فکر می کرد ماریوس دیوانه شده رفت و هر دو به سرعت با کالسکه خود را به خانه ژان والژان و کنار بستر او رساندند. کوزت گریه می کرد و می گفت: «پس چرا مسافرتتان اینقدر طولانی شد؟» و ماریوس دائم می گفت: «مرا عفو کنید پدر جان. مرا عفو کنید.»

آن ها اصرار داشتند ژان والژان را با خود ببرند اما ژان والژان به آن ها گفت که دیگر زنده نخواهد ماند.

کوزت گفت: «نه شما زنده می مانید. من می خواهم شما زنده بمانید. شنیدید؟»

اما کمی بعد حال ژان والژان رو به وخامت گذاشت. کوزت و ماریوس گریه می کردند. به زودی ژان والژان از آن ها خواست جلو بیایند و در حالی که دستانش را به زحمت روی سر آن ها گذاشته بود با دنیا وداع گفت.

ویکتور ماری هوگو از بزرگترین شخصیت‌های ادب فرانسه است. میان اهل ادب کمتر نویسنده‌ای به اندازه‌ی او شهرت دارد.

به سال ۱۸۰۲ زاده شد. در پانزده سالگی در مسابقه‌ای که آکادمی فرانسه ترتیب داده بود، یکی از شعرهایش برنده شد. در بیست سالگی با معشوقه‌ی دوران کودکی‌اش آدل فوشه ازدواج کرد یکسال بعد اولین رمانش را به نام "هان دیسلند" منتشر کرد.

در بیست پنج سالگی با نشر آثاری در زمینه‌ی شعر، نمایشنامه و رمان به عنوان رهبر جنبش رمانتیک ادبیات فرانسه شناخته شد.

در دهه‌ی اول قرن نوزدهم نویسندگان بسیاری از کشورها به این جنبش پیوستند. این جنبش بیشتر از جریانهای عاطفی زندگی و حوادث ناگهانی سخن می‌گفت تا از جریانهای واقعی زندگی و حوادث ناگهانی سخن می‌گفت تا از جریانهای واقعی زندگی. نویسندگان پیشرو این نهضت "سر والتر اسکات"، "لرد بایرون" و "الکساندر دوما" بودند.

در سال ۱۸۲۷ نخستین نمایشنامه‌ی خود را بنام "گرامول" بوجود آورد. نمایشنامه‌ی او بنام "ارنانی" در ۱۸۳۰ در عرض یکماه نوشته شد و با استقبال فراوان روبرو شد.

به سال ۱۸۳۱ "نتردام دوپاری" را منتشر کرد که بعدها به نام "گوزپشت نتردام" معروف شد. این اثر موقعیت ادبی او را به عنوان یک رمان نویس

هم تثبیت کرد. ده سال بعد به آکادمی فرانسه راه یافت و این یکی از بزرگترین توفیق‌هایی است که یک نویسنده فرانسوی می‌تواند بدست بیاورد.

او در زمینه رمان، نمایشنامه و شعر بیش از تمام نویسندگان قبل و بعد خود آثاری خلق کرده است.

در سال ۱۸۵۱ هنگامی که ناپلئون سوم، جمهوری را زیر پا گذاشت و قانون اساسی را لغو کرد و خود را امپراتور فرانسه خواند، هوگو با انتشار مقالاتی آشکارا با او به مخالفت پرداخت و سپس پنهانی فرانسه را ترک گفت. او در تبعید مقالاتی منتشر کرد که در آن ناپلئون سوم را به سخره گرفته بود. در یکی از این مقاله‌ها امپراتور را "ناپلئون صغیر" خواند. او سوگند خورد تا هنگامی که ناپلئون در فرانسه فرمانروایی می‌کند به فرانسه باز نگردد. بدین ترتیب در جزیره‌ی ژرسه (متعلق به انگلستان) سه رمان خود را خلق کرد. بینوایان (۱۸۶۲)، که در آن هوگو زشتی‌های ناشی از بیدادگریهای اجتماع علیه تنگدستان و ستمدیدگان را تصویر کرده است. قهرمان داستان "ژان‌والژان" یک محکوم فراری است که زندگی خود را وقف نیکی می‌کند.

بعد از آن رنجبران دریا (۱۸۶۶) را منتشر ساخت. در این رمان مبارزات انسان علیه نیروهای طبیعت سخن رفته است. مردی تنها به نام "ژیلی" با طوفان و یک هشت پا به مبارزه بر می‌خیزد و یک کشتی بخاری را از برخورد با صخره‌ها نجات می‌دهد.

مردی که می‌خندد (۱۸۶۹) آخرین رمانی است که هوگو در جزیره‌ی ژرسه نوشت. قهرمان داستان شخصی است به نام گوین پلین که صورتش را از حالت طبیعی در آورده‌اند. و در واقع قربان ستم انسان‌ها بر هموعان خود است. داستان در انگلستان اتفاق می‌افتد و گوین پلین روزی به عنوان یک لرد به مجلس اعیان راه می‌باید. هوگو نوزده سال در تبعید زیست. و وقتی که حکومت امپراتوری سوم در ۱۸۷۰ سقوط کرد هوگو به فرانسه بازگشت وی در آن هنگام ۶۸ سال داشت. وی تا آخر عمر در کمال شهرت و محبوبیت زندگی کرد و سرانجام در ۱۸۸۵ چشم از جهان بست. مراسم تدفین او یکی از بزرگترین مراسم در طول قرن بود.

Novelbaz.ir

